هو العلیم

سیر و سلوک، راه ذلت و تواضع

شبهای پنج شنبه سال۱۴۱۷ جلسه ۱

بیانات
آیة الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی
قدّس الله سرّه

أعوذُ باللهِ مِن الشَّيطانِ الرَّجيم
بسم الله الرّحمن الرّحيم
و صلّي الله علي سيّدِنا و نبيّنا أبي القاسمِ محمد
و علي آلِه الطّيّبينَ الطّاهرينَ و اللعنةُ علي أعدائِهم أجمعين

طراوت همیشگی کلام حق

[مرحوم علامهٔ طهرانی می‌فرمودند:] «دلم می‌خواهد یکی صحبت کند من گوش بدهم! منتها کسی به حرف ما گوش نمی‌دهد.» ما می‌گفتیم: «آقا شکسته‌نفسی می‌کنید!» خب ایشان مسلّماً خلاف نمی‌فرمودند. ولی من به خودم نگاه می‌کنم می‌بینم واقعاً شخص مطرح نیست، صحبت مطرح است. اگر صحبت، صحبت حق و از روی صفا باشد، واقعاً انسان بهره‌مند می‌شود. واقعاً عجیب است!

در خبری داریم که پیغمبر اکرم به ابن‌مسعود می‌فرمودند او قرآن بخواند و پیغمبر همین‌طور می‌شنیدند و گریه می‌کردند. ابن‌مسعود قشنگ قرآن می‌خواند و صوت حزینی داشت. این انسان را به فکر می‌اندازد که پیغمبری که این قرآن از نفْسِ او نازل شده، چطور خودش تحت تأثیر قرار می‌گیرد؟!

ابن‌مسعود آدمی که خیلی در ایمان عمیق باشد نبود. امیرالمؤمنین راجع به ابن‌مسعود می‌فرماید: «**قَرَأَ القرآنَ و وَقَف عِندَه**؛ [قرآن خواند و] در همان ظاهر قرآن ماند، دیگر به باطن نفوذ نکرد.» [این مطلب در آن روایتی است که] از حضرت دربارهٔ سلمان و ابوذر و عمّار و... سؤال می‌کنند؛ از ابن‌مسعود که سؤال می‌کنند، حضرت می‌فرماید: «**قَرَأَ القرآنَ و وَقَف عِندَه**؛ قرآن می‌خواند و همان‌جا توقف می‌کرد. (نفوذ و گسترش و اینها نداشته؛ در آن رسوخ نمی‌کرد، نفوذ نمی‌کرد، وارد نمی‌شد.)»[1] آن‌وقت پیغمبر ابن‌مسعود را صدا می‌کردند و می‌گفتند که برایشان [قرآن] بخواند؛ همین‌طور گریه می‌کردند!

این خیلی عجیب است که با اینکه این حقایق هست، ولی همین که انسان در مقام تفصیل بشنود، می‌بیند باز برایش تازگی دارد. این تازگی موجب می‌شود که انسان متحول شود. شما یک مطالبی را می‌دانید، صد مرتبه هم می‌دانید، اصلاً حفظِ حفظید؛ اما وقتی که این مطالب را یکی برای شما می‌خوانَد، این خواندن یک طراوت و تازگی دارد که منقلب می‌کند و تحت‌تأثیر قرار می‌دهد.

این برای این است که چون آن مسئله حق است، و حق همیشه تازه است و هیچ‌وقت کهنه و عادت

---

[1] . روض الجنان و روح الجنان، ج ۱۰، ص ۲۵۰.

نمی‌شود. هو المِسک...؛[1] مثل مُشک می‌ماند که هرچه انسان بیشتر بو کند، باز بو و طراوتش درمی‌آید.

لذا امشب شما مسئله‌ای، مطلبی بگویید ما گوش بدهیم!

حالا با اجازه‌تان [بنده مطالبی بگویم]. [چون] رضایت نمی‌دهید، دیگر چاره‌ای نیست. ما خودمان از باطن رفقا مدد می‌گیریم و الاّ ما که هستیم؟!

دوسه نکته به نظر می‌رسید که عرض کنم:

بیان چند نکته

اول: راه خدا و سلوک، راه ذلت و تواضع

نکتهٔ اول اینکه راه خدا و سلوک، راه ذلت و تواضع است، نه راه تَصادُم و تضارب و مقابله و ابراز و اظهار وجود. اینها اصلاً به‌طور کلی از راه خدا و از مسیر خدا کنار است و هیچ ارتباطی ندارد. هرچه انسان حرکتش و سیرش در راه خدا بیشتر و زیادتر می‌شود، باید تواضعش به افراد و بندگان خدا بیشتر باشد و الاّ اگر قرار باشد که خود را بالا و اعلی ببیند، مافوق بقیه احساس کند، خب در مسیر خدا حرکت نمی‌کند [بلکه] در مسیر نفْس و تقویت نفْس حرکت می‌کند، نه در مسیر اضمحلال و افناء و از بین بردن نفس. این مسیر اصلاً به‌طور کلی دو تاست.

اگر انسان می‌بیند که خداوند به او عنایت و لطف کرده که دست او را گرفته و متصل به ولایت کرده است، باید موجب شکر شود، نه اینکه موجب بزرگ دیدن و تعظیم نفْس باشد [و انسان با خود بگوید]: «ما الآن حسابمان از بقیه جداست! اینها که هستند؟! اینها کسی نیستند؛ الآن ما در یک مسیر دیگر قرار گرفته‌ایم! این مردم همه جاهل‌اند! الآن حساب ما دیگر تمام شده!» این حرف‌ها نیست!

اهمیت تواضع در قبال دیگران مخصوصاً پدر و مادر

مسیر سلوک یعنی انسان نفس خود را کنار بگذارد. این مسیر، مسیر سلوک است! در مقابل دیگران متواضع باشد. این راهِ سلوک است! نسبت به اقربا و خصوصاً نسبت به پدر و مادر نهایت احترام و نهایت ذلت و عبودیت و تواضع را باید داشته باشد. انسان هیچ‌وقت نباید بگوید اینها افراد عامی هستند! افراد عامی یعنی چه؟! مگر اینها از عبودیت پروردگار بیرون آمده‌اند؟! مگر دیگر خدا ربّ اینها نیست؟! حال که خدا به ما توفیقی داده که یک «یا الله» می‌گوییم، یک «یا ربِّ» می‌گوییم و إن‌شاءالله دست ولایت بالای سر ماست، باید ذلت و مسکنت و اظهار پوچی و نیستی خودمان را بیشتر احساس کنیم و اصلاً نباید دربارهٔ دیگران برای ما این

---

[1] . جامع الشواهد، ج ۱، ص ۱۲۸:

أَعِد ذِکرَ نَعمَانٍ لَنَا إنَّ ذِکرَهُ *** هو المِسکُ ما کَرَّرتَهُ یَتَضَوَّعُ

«یاد نعمان را برای ما اعاده کن که واقعاً یادِ او همان مُشک است که هر زمان آن را بگشایی، رایحه‌اش منتشر می‌شود.» (محقق)

مطرح باشد که ما الآن در چنین موقعیتی قرار گرفته‌ایم. برای خدا یک ثانیه است! یک ثانیه! به یک لحظه آن کسی را که شما او را یک فرد غیرسالکِ جاهلِ منحرفِ عن‌الطّریق و عامی می‌دانید، برمی‌گرداند و متحول می‌کند و از مقربان درگاه خودش می‌کند و به یک ثانیه شما را برمی‌گرداند و جای او می‌گذارد! متحول می‌کند! برای خدا هیچ کاری ندارد، ابداً! اگر بخواهیم به خود بگیریم، برای خدا هیچ کاری ندارد.

آن‌وقت با توجه به این قضیه، اصلاً می‌توانیم به خودمان چنین جرئتی بدهیم که چنین افکاری به ذهنمان بیاید که «من که‌ام؛ من چه‌ام! من فلانم»؟! اصلاً می‌توانیم؟!

بلعم باعورا به یک لحظه برگشت. در قرآن کریم دارد که ما به بلعم باعورا از آیات خودمان دادیم.[1] حالاتی داشت [اما] در یک لحظه [از دست داد]. وقتی که آمد در مقابل حضرت موسی ایستاد و خواست در مقابل حق بایستد، تمام آنچه به او داده بودیم، همه را از او گرفتیم. تمام شد! مرتّباً می‌زد بر سرش! دیگر فایده ندارد. همه را از او گرفتیم![2]

شما خیال می‌کنید آنجا حساب، حسابِ مقدمات و مؤخّرات و بیاوبرو است؟! نه‌خیر! یک‌دفعه می‌بینی به یک طرفةالعین یکی را از ذرّه به ثریّا می‌رساند و به یک طرفةالعین از ثرّیا بر سرش می‌زند و به مذلّت می‌کشاند. یک طرفةالعین! یک لحظه!

افزایش تواضع اولیا با افزایش تقرب آنها

---

[1] . سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۷۵:

﴿وَ اتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْناهُ آياتِنا فَانْسَلَخَ مِنْها سرفَأَتْبَعَهُ الشَّيْطانُ فَكانَ مِنَ الْغاوِينَ﴾

«و برای آنها بخوان سرگذشت کسی را که ما آیات خود را به او دادیم و او خود را از آن آیات تهی ساخت؛ پس شیطان هم او را دنبال نمود و سرانجام از گمراهان گردید.» (محقّق)

[2] . تفسیر القمی، ج ۱، ص ۲۴۸. ترجمه:

«این آیه دربارهٔ بلعم باعورا نازل شده است. پدرم از حسین بن خالد، از ابی‌الحسن امام رضا علیه السّلام برایم نقل کرد که آن حضرت فرمود:

بلعم باعورا دارای اسم اعظم بود، و با اسم اعظم دعا می‌کرد و خداوند دعایش را اجابت می‌کرد. در آخر به طرف فرعون میل کرد و از درباریان او شد. این بود تا آن روزی که فرعون برای دستگیر کردن موسی و یارانش در طلب ایشان می‌گشت، عبورش به بلعم افتاد. گفت: "از خدا بخواه موسی و اصحابش را به دام ما بیندازد!"

بلعم بر الاغ خود سوار شد تا او نیز به جستجوی موسی برود؛ الاغش از راه رفتن امتناع کرد. بلعم شروع کرد به زدن آن حیوان، خداوند قفل از زبان الاغ برداشت و به زبان آمد و گفت: "وای بر تو! برای چه مرا می زنی؟! آیا می خواهی با تو بیایم تا تو بر پیغمبر خدا و مردمی با ایمان نفرین کنی؟!" بلعم این را که شنید، آن قدر آن حیوان را زد تا کشت! و همان جا اسم اعظم از زبانش برداشته شد. و قرآن درباره اش فرموده است: ﴿وَ لَوْ شِئْنا لَرَفَعْناهُ بِها وَ لكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَ اتَّبَعَ هَواهُ فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ إِنْ تَحْمِلْ عَلَيْهِ يَلْهَثْ أَوْ تَتْرُكْهُ يَلْهَثْ﴾

و اولیا در مسیر سلوک همیشه این حالت را برای خودشان محفوظ می‌کردند و نگه می‌داشتند؛ هرچه از نعمت‌ها خدا به آنها می‌داد، مدام بیشتر احساس بدبختی و بیچارگی می‌کردند، مدام بیشتر احساس تواضع و ذلت می‌کردند. واقعاً بیشتر احساس می‌کردند! هرچه بیشتر نزدیک می‌شدند، ترس، خوف و خشیت بیشتر برای آنها پیدا می‌شد. [با خود می‌گویند:] «خدایا من از خودم چیزی ندارم؛ هرچه داده‌ای تو داده‌ای! من که‌ام؟! من چه هستم؟!» اگر بخواهند به خود بگیرند، اگر بخواهند اینها را برای خودشان حساب کنند، اگر بخواهند اینها را از خود احساس کنند، یک‌مرتبه از آنها گرفته می‌شود! حالا همین‌طور بمانند! تا کِی دوباره لطف خدا بیایید و شامل حال افراد شود. براین‌اساس، مسئلهٔ تواضع خیلی عجیب است!

حکایت استدراج شاگرد علامهٔ طهرانی به‌خاطر خودبینی

یک دفعه در مشهد بودیم در جلسه صحبت شد و اخوی همین مطلب را از قول آقا [علامهٔ طهرانی] نقل می‌کردند که می‌فرمودند:

> در جلسه آن کسی مقرب‌تر است که خودش را از همه بدبخت‌تر و بیچاره‌تر فرض کند! او مقرب‌تر است.

شخصی بود به آقا نزدیک شده بود و آقا هم خیلی به او محبت داشتند. خیلی زیاد! بعد کم‌کم، کم‌کم... . ولی من همان موقع احساس می‌کردم که این محبتی که آقا به او دارند، برایش خوب نیست؛ او این محبت را به خود می‌گیرد و خیال می‌کند که حالا خبری هست، حساب‌وکتابی هست! در حالی که اگر آقا به شخصی بگویند: «آقا برو سبزی بخر بیا» [یا] «آقا برو کاری بکن»، این لطف از طرف ایشان است، چرا ما به خودمان بگیریم؟!

روزی ایشان پیش من از رفقا شکایت می‌کرد؛ می‌گفت: «رفقا به [خاطر] این محبتی که آقا به من دارند، به من حسودی می‌کنند!» گفتم: «شما خیال می‌کنی! کسی به شما حسودی نمی‌کند؛ شما اشتباه می‌کنید!» شما در ذهنت این است که دیگران نسبت به شما چنین حالی دارند. چون موقعیت خودت را بالا می‌بینی، آن‌وقت توقع داری که به تو براساس این موقعیتت احترام بگذارند، [اما] نمی‌گذارند، آن‌وقت می‌گویی: «به من حسودی می‌کنند!» ببین قضیه چطور می‌شود! حضرت فرمود: «**رَحِمَ اللهُ مَنْ عَرَفَ قَدرَه**؛ خدا پدر و مادر آن کسی را بیامرزد که بفهمد کیست»،[1] لقمه را به‌اندازهٔ دهانش بردارد. من اگر بدانم که‌ام، آن‌وقت بیخود از کسی توقع می‌کنم؟! منِ آسیّدمحمدمحسن هم طلبه‌ای هستم در این ده‌پانزده‌هزار طلبهٔ قم؛ من هم یکی‌شان! آن درس‌هایی که ما خوانده‌ایم بقیه هم خوانده‌اند. شرافت و تقرب هم که به انتساب نیست. حالا پدر ما رضوان الله علیه مقامش مشخص و محفوظ است، منتها من که پسر ایشان هستم، برای من چه چیزی دارد؟!

---

[1] . غرر الحکم و درر الحکم، ص ۳۷۳.

وای به حال اینکه احساس کنم به آن مقدار معرفتی که ما نسبت به راه دارم، عمل نمی‌کنم؛ این دیگر خیلی واویلاست! و اگر من الآن موقعیت خودم را احساس کنم که من که هستم، [در این صورت] اگر یکی آمد، رد شد و به من سلام نکرد، باید به من بربخورد که چرا به ما سلام نکردند؟! نکردند که نکردند! ما به او سلام می‌کنیم! اما اگر من آمدم خودم را بالا و قابل ستایش و حمد و قابل برای تعظیم و تکریم دیدم، آن‌وقت اگر یک نفر آمد و به من سلام نکرد، خیلی به من برمی‌خورد، خیلی ناراحت می‌شوم. خب من بروم خودم را درست کنم؛ به دیگران چه مربوط است؟! حالا آن آقا نمی‌خواهد به من سلام کند؛ دلش نمی‌خواهد! او می‌داند که سلام مستحب است و بهتر است آدم [ابتدا به سلام کند، اما] نمی‌خواهد به این مستحب عمل کند. چرا ما حتماً در این مقام باشیم که مورد توجه باشیم؟! چرا باید این‌طور باشد؟!

ضرورت دوری و اعراض سالک از ریاست

و چقدر بهتر که وضعیتی داشته باشیم [که راضی به مشیّت او باشیم]. [اما] اگر خدا خودش [وضعیتی را که دیگران به ما احترام بگذارند] پیش بیاورد، که خب پیش آورده. مثل اینکه «قرعهٔ فال به نام من بیچاره زدند»[1] و حالا آقا رحمةالله‌علیه از دنیا رفته‌اند و رفقا هم از باب اینکه ما بالأخره پسر آقا هستیم، می‌آیند و سلام‌وعلیک [می‌کنند]. خیلی ممنون و متشکریم! ولی چه بهتر که انسان در موقعیتی کنار و دور از این مسائل باشد، که بتواند کار خودش را انجام بدهد و بهتر راه خودش را برود.

حکایت اعراض علامهٔ طهرانی از شهرت و مرجعیت

آقا [علامهٔ طهرانی] در آخرین سفری که به کربلا و عتبات مشرف شدند، به دیدن آقای خویی رفتند. آقای خویی در کوفه بودند. می‌خواستند بروند با ایشان راجع به قضیهٔ رؤیت هلال مباحثه‌ای کنند. می‌گفتند:

> من پیش ایشان رفتم و دیدم ایشان خیلی سمین[2] [شده] و نشسته. نامه‌های زیادی [آنجا بود]؛ این‌قدر نامه در اطراف [ایشان] بود، که اصلاً انگار این پیرمرد در این نامه‌ها گم شده بود! کتاب‌هایی هم جلویش بود. یکی‌یکی [نامه‌ها را] درمی‌آورد تا نگاه کند استفتاء است یا چیست. سلام کردم. یک‌دفعه نگاهی کردند [گفتند]: «آقا سید محمدحسین! سلام علیکم! بَه! چطوری؟! یادی از ما نمی‌کنی!» ما هم نشستیم یک‌خرده صحبت [کردیم]. خیلی ایشان خوش‌حال شد که ما را دید. من نیم‌ساعتی بودم. دیدم اصلاً نمی‌شود با ایشان صحبت کرد؛ اشتغال فکری و ذهنی در این مسائل، مجال نمی‌دهد که با ایشان وارد بحث رؤیت هلال شویم [و بپرسیم که] آقا شما چه دلیلی بر کفایت رؤیةٌ مّا در افقی از آفاق، برای بقیهٔ امکنه دارید؟ این حرف‌ها را نمی‌شد زد. فقط دارد نامه‌ها را جواب می‌دهد. لذا نیم‌ساعت بودیم و خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم.
> از آنجا یک‌راست به مسجد کوفه رفتم، در محراب نافلهٔ امیرالمؤمنین ایستادم و دو رکعت نماز خواندم؛ گفتم: «خدایا! اگر قرار است مرا به چنین وضعیتی مبتلا کنی، الآن مرا ببر!» من مثل

---

[1] . دیوان حافظ (قزوینی)، غزل ۱۸۴:
آسمان بار امانت نتوانست کشید *** قرعهٔ کار به نام من دیوانه زدند

[2] . فرهنگ معین: فربه، چاق.

این آقا شوم؟! [بعد] دیدم مثل اینکه قرار نیست ما مبتلا شویم! خیلی خوش‌حال شدیم و برگشتیم.

فراری بودن اولیا از پست و مقام

خلاصه اینها [بزرگان] دنبال این حرف‌ها نیستند. گاهی اوقات خدا این‌طور پیش می‌آورد؛ یعنی دیگر دستشان نیست. یعنی اینها از این مسائل و شئونات و حیثیات فرار می‌کنند، همان‌طور که شما از یک وبایی فرار می‌کنید! این‌طور اینها فرار می‌کنند! منتها گاهی اوقات خدا پیش می‌آورد دیگر.

امیرالمؤمنین علیه السّلام از خدایش بود که بعد از پیغمبر در خانه بنشیند و به کسی کاری نداشته باشد. از خدایش بود! [زبان‌حالش این بود که] «به من چه مربوط است؟! بگذار همهٔ مردم بروند به‌دنبال همان گوساله! به‌دنبال عمر و ابوبکر!» منتها می‌خواهد اتمام حجت کند؛ خدا تکلیف برعهده‌اش گذاشته. بایستی که تکلیف را انجام دهد. حضرت زهرا را سوار الاغ می‌کند، می‌برد درِ خانهٔ این و آن، که اینها ببینند این حضرت زهرا زن من است؛ شما این دختر پیامبر را ببینید، یاد پیغمبر بیفتید. مگر چهار ماه پیش در حجةالوداع، در غدیر با من بیعت نکرده‌اید؟! اگر من [مورد تردید] هستم، موقعیت مرا از این دختر پیامبر بپرسید. می‌گفتند: «یا علی! دیر شده و مسائل گذشته»[1] و از این‌گونه حرف‌ها. ولی وقتی امیرالمؤمنین احساس کرد که وظیفه ندارد، رفت در منزلش دیگر؛ می‌رویم در منزلمان می‌نشینیم، تا خدا چه بخواهد.

وقتی هم که بعد از کشتن عثمان سراغ امیرالمؤمنین آمدند، حضرت قبول نمی‌کرد، عبارت این بود: «**يَنْثالونَ عليَّ... كَرَبيضَةِ الغَنَم**؛ مثل گلهٔ گوسفند آمدند به سر من ریختند!»[2] واقعاً حضرت تعبیرِ عالی آورده! این مردم واقعاً گوسفند بودند! به خدا [اگر] شما یک دفعه آغل گوسفند را نشانش بدهید، فردا برمی‌گردد در این آغل! [اما شما] چهار ماه پیش غدیر بود، یادتان رفت که پیغمبر او را [بر جای خود جانشین] گذاشت؟! دنبال ابوبکر رفتید؟! باز هم حضرت خیلی احترام سرشان گذاشت گفت غنم! گوسفند کجا [و اینها کجا]؟! گوسفند سرِ همان آخورش می‌رود! حالا آمده‌اند با امیرالمؤمنین بیعت کرده‌اند، سر جریان صفین دوباره به‌طرف معاویه می‌روند! اینها واقعاً گوسفند نیستند؟!

گرفتن خداوند فهم انسان را در أثر خودبینی

الآن هم همین است آقا! ولی این منافاتی با حرف من ندارد! [اینکه] خدا ذهن و فکر ما را باز کرده، ما را توفیق داده، ما نباید خودمان را بالاتر احساس کنیم؛ باید بگوییم: خدایا این از توست، اینها همه‌اش از توست و الاّ خدا ما را هم مثل همین‌هایی می‌کند که می‌گوییم! مثل همین‌ها می‌کند!

---

[1] . الإمامة و السياسة، ج ۱، ص ۲۹ و ۳۰.

[2] . نهج البلاغة (صبحی صالح)، ص ۴۹.

﴿وَنُقَلِّبُ أَفْـِٔدَتَهُمْ وَأَبْصَٰرَهُمْ كَمَا لَمْ يُؤْمِنُواْ بِهِۦٓ أَوَّلَ مَرَّةٖ﴾ [1] «ما دل اینها را، چشم اینها را برمی‌گردانیم، انگار از اول ایمان نیاورده‌اند!» البته بعضی اوقات چنین حالاتی برای سالک پیدا می‌شود که احساس می‌کند اصلاً خدا را نمی‌شناسد! می‌گوید: «عجب! این خدا کجاست؟!» نه اینکه این حالی است که از حالاتِ به‌اصطلاح بالا و این حرف‌ها [باشد]؛ نه! آنها یک مسائل دیگر است. [بلکه این از] حالات تنبیهی و تذکره است. نگاه به قلبش می‌کند، می‌بیند انگار اصلاً یک بت‌پرست محض است! یک کافر است! اصلاً خدا را نمی‌شناسد! عجب!

دستگیری ملاحسینقلی همدانی از عالم شاک به توحید

می‌گویند:

یکی از علمای معروف نجف پیش مرحوم ملاّحسین‌قلی همدانی آمد، گفت: «آقا، من در توحید برایم شک پیدا شده! اصلاً توحیدی هست یا نیست؟ و چند مدتی است من می‌ترسم این را به کسی بگویم؛ یک‌وقت اظهاری کنم، بگویند: کافر شدی! مشرک شدی! خلاصه بیایند مرا بگیرند. دستمان به دامنتان! کاری برایمان کنید؛ من غیر از شما کسی را [ندارم].» (همین کسی که مخالف بود، حالا اینجا آمده سراغ آخوند ملاّحسین‌قلی!)
آخوند به ایشان می‌فرماید که: «شما مدتی با من باشید!» او دیگر با آخوند بود. آخوند گاهی اوقات جایی می‌رفت او هم بود؛ مثلاً حرم امیرالمؤمنین می‌رفت او هم با ایشان می‌رفت؛ اگر یک مسافرتی به کوفه می‌رفت، او هم با ایشان بود. دیگر ملازم با آخوند بود. خلاصه شانس آورده بود.
یک روز در مسجد کوفه نشسته بودند، دست این شخص هم لمعهٔ مرحوم شهید بود؛ آخوند رو می‌کند به ایشان می‌گوید: «این لمعه را باز کن، شما بخوان!» می‌گوید: «از کجا؟» می‌گوید: «از هر جایی که شد!» باز می‌کند. اتفاقاً روایتی می‌آید که اصلاً [مربوط به توحید هم نبوده]، فرض کنید مربوط به معاملات بوده است. تا روایت را می‌خواند، می‌بیند عجب! برطرف شد! [این شبهه] چه بود؟! این مسئله که خیلی روشن و واضح است، چرا اصلاً من شک کردم؟! شک بیخودی بود![2]

همه چیز را از خدا دیدن، راه حل مشکلات نفسانی

یعنی یک‌دفعه انسان را جایی گیر می‌دهند که یک بچهٔ پنج‌ساله آنجا گیر نمی‌کند! یعنی یک آدم چهل‌ساله، پنجاه‌ساله، مجتهد، حکیم، فیلسوف، [آگاه به] عرفان نظری، یک‌دفعه در یک قضیه چنان گیر می‌کند که بچهٔ پنج‌ساله گیر نمی‌کند! به یک مو بندش می‌کنند؛ به یک مو: «هان! تو مدعی هستی؟! تو عارف شدی؟! تو سالک شدی؟! حالا بیا جواب بده!» و گاهی اوقات برای سالک چنین حالاتی پیدا می‌شود؛ حالاتی که در آنجا چنان عاجز و بدبخت و بیچاره می‌شود و چنان دست خودش را از همه‌جا کوتاه می‌بیند که اصلاً انگارنه‌انگار در دلش یک ذره ایمان هست! اصلاً ایمان وجود ندارد! ظلمت تمام وجودش را گرفته و اصلاً

---

[1] . سورهٔ أنعام (۶) آیهٔ ۱۱۰.

[2] . مطلع انوار، ج ۳، ص ۴۰ و ۴۱، با قدری اختلاف.

نمی‌تواند دربیاید. آنجا یک‌دفعه صدایش بالا می‌رود: «خدایا! بدبخت شدم، بیچاره شدم، به دادم برس!»

وقتی احساس می‌کند که دیگر هیچ قدرتی، هیچ نیرویی، هیچ مالکی، هیچ حاکمی، هیچ‌کس در این دنیا نمی‌تواند او را از این حال دربیاورد: نه ملائکه، نه جن، نه دیو، نه پری، نه انسان. آن‌وقت دیگر برایش کشف می‌شود و رفع می‌شود. خدا می‌گوید: «هان! عُجب پیدا کرده‌ای؟! تو نسبت به خود احساس بزرگی کرده‌ای؟!»

[با خود می‌گوییم:] «ما پیش آقا هستیم؛ اینها را رهایشان کن آقا؛ اینها آدم نیستند! ما الآن سالک هستیم؛ داخل در ولایت هستیم. اینها چه هستند بابا؟!» چنان خدا این گوش را می‌گیرد و می‌پیچاند، می‌گوید: «اینجا بایست تا وقتت برسد!» آقا هرچه [تلاش می‌کنی] درجا می‌زنی! می‌بینی قدم‌ازقدم برنمی‌داری!

لذا آقا بارها این نکته را به من می‌فرمودند. یک شعر از سعدی است که می‌خواندند؛ اگر پیدا کنم، خدمتتان می‌آورم.[1]

می‌گوید: «گل نباش که وجهه و طراوتت و آن شکل و بهاء و جمالت، همه را متوجه و جذب کند.» آخر تا انسان در چمن نگاه می‌کند، صاف چشمش می‌افتد به این گل سرخی که قشنگ است. سعدی می‌گوید: «گُل نمی‌خواهم باشم، گِل می‌خواهم باشم؛ اصلاً کسی به من نگاه نکند.» [فرق] بین گُل و گِل ضمه و کسره است. می‌گوید: «من نمی‌خواهم گُل باشم، می‌خواهم گِل باشم؛ روی من پا بگذارند!» اما کسی که روی گُل پا نمی‌گذارد! گُل را می‌آیند کنارش قرار می‌گیرند، آبش می‌دهند، برایش سایه می‌گذارند، تر و خشکش می‌کنند. ولی گِل را نه! رویش می‌روند، پایشان را رویش می‌گذارند، اصلاً کسی به آن توجه نمی‌کند، نگاه نمی‌کند. ولی وقتی گِل شدی، آن گُل از این گِل بیرون می‌آید؛ یعنی آن گُل، حقیقت آن گِل است! آن گِل چون گِل شد، چون احساس تواضع در آن پیدا شد، این گُل از آن بیرون آمد! آن وجود خودش را به این وسیله نشان داد. گُل‌های دیگر هم از این [گِل] بیرون می‌آیند.

وظیفهٔ سالک، عمل به مقتضای تکلیف

بنابراین نباید در ما این حالت [باشد] که [با خود بگوییم:] «او چه‌کار می‌کند و دیگری چه‌کار می‌کند! ما که هستیم و چه هستیم!» همهٔ رفقا نسبت به هم علی‌السّواء هستند؛ هیچ تفاوتی نمی‌کند!

یک‌وقت مسئلهٔ تکلیف است، آن یک بحث دیگر است؛ انسان باید به مقتضای تکلیف عمل کند. به

---

[1] . علی‌رغم فحص فراوان، در اشعار سعدی این شعر یافت نشد. شبیه این مضمون را حضرت مولانا سروده است: مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۷۹:

از بهاران کِی شود سرسبز سنگ؟ *** خاك شو تا گُل برویی رنگ‌رنگ
سال‌ها تو سنگ بودی دل‌خراش *** آزمون را یك زمانی خاك باش!
(محقق)

انسان می‌گویند: «شما با این آقا نباید صحبت کنی!» [انسان هم می‌گوید:] «بسیار خب صحبت نمی‌کنیم.». چطور اینکه خود آقا هم به بعضی از رفقا می‌فرمودند: «شما فقط با فلان آقا و فلان آقا صحبت کنید!» ولی به بعضی دیگر نه، [نمی‌فرمودند]. [یا:] «شما با فلان آقا، آن کار را بکنید؛ با دیگران نه.» [یا:] «شما در معاملاتتان، شرکتتان با فلان‌کس باشید، با دیگری نباشید». [یا:] «شما در فلان جلسه باشید، بودن در آن جلسه برای شما مفید است.»

ما خیال می‌کنیم جلسه‌ای برای ما خوب است که حالمان [خوش] شود. اینها همه‌اش نفس است! وقتی که می‌گویند «شما در فلان جلسه باید باشی»، یعنی برای شما یک مسائل مخفی وجود دارد که باید در اینجا قرار بگیرید تا برای شما حل شود. نفْس می‌خواهد خودش را آزاد کند، نفْس می‌خواهد راحت باشد.

من این‌دفعه که مشهد خدمت اخوی بودم، ایشان می‌فرمودند: «بعضی از ما تقاضایی کرده‌اند که جلسات قم دو تا باشد و من صلاح ندیدم.» من به ایشان عرض کردم: «خب آقا حالا دوتایش کنید؛ هرکسی دلش می‌خواهد [هرکدام را برود].» بعد گفتم: «حالا این‌طور برایشان خوب نیست. دو تا شدن [به صلاح نیست].» ایشان گفتند: «بله، اینکه نمی‌شود حالا هرکه هر چیزی گفت ما قبول کنیم.»

اگر انسان می‌خواهد آزاد باشد و جلسه‌ای برایش خوب باشد که نفسش آزاد و راحت باشد، پس بنابراین او دنبال کیف خودش دارد می‌گردد! او می‌بیند چون اینجا نشسته و شخص دیگری هم در اینجا هست و [میان آنها] تعارضی هست، این جلسه برایش فایده ندارد! خب چه‌کار داری؟! آدم می‌آید و می‌نشیند [و استفاده می‌برد]. اتفاقاً انسان در چنین موقعیتی منظوری که من عرض کردم خدمتتان، برایش حاصل می‌شود؛ یعنی در موقعیتی باشد که اصلاً خودش را نبیند، اصلاً احساسی نداشته باشد، اصلاً احساس نکند که حالا این از او بالاتر است، این نسبت به او چه نظری دارد، این شخص نسبت به او مسئله دارد یا ندارد. و اگر انسان بخواهد آن کار را انجام بدهد [و در جلسه‌ای که مطابق میل نفسانی‌اش نیست شرکت نکند] ـ حالا ایشان هم آن افراد را که، چه کسی و چه کسی [بودند] فرموده بودند ـ اگر صد سال در این جلسه بمانند قدم از قدم بر نمی‌دارند! چون در تمام این مدت در مسیر راحتیِ نفْس حرکت کرده‌اند، نه در مسیر کوبیدن نفس! نه در مسیر ذلت! نه در مسیر تواضع!

آن آقا که من خدمتتان عرض کردم در چنان حالی بود، او خودش را بزرگ می‌دید. یعنی همین که آقا به او می‌گفتند فلان کار را انجام بده، او خیال می‌کرد بزرگ است. و این بزرگی کار دستش داد؛ نگذاشت حرکت کند. اما اگر انسان از اول متوجه باشد و احساس کند اگر خدمت آقا هست و آقا به او محبت می‌کنند، دیگری است که دارد این کار را [برای آقا] انجام می‌دهد [نه خود او]؛ یعنی این شخص نماینده بقیّهٔ رفقاست. خیلی مسئله عوض می‌شود. یعنی چه؟ یعنی می‌گوید: «ای کاش فلان‌کس به جای من بود این کار را می‌کرد.»

یعنی احساس عطوفت و شفقت نسبت به بقیّهٔ رفقا داشته باشد.

دیده‌اید بعضی وقت‌ها اگر کاری به یکی بدهند [یکی می‌گوید]: «تو انجام نده، من می‌روم انجام می‌دهم»؟! اگر انسان محبت داشته باشد و ببیند دیگری می‌خواهد انجام بدهد، خب بگذارد او انجام دهد. یک‌وقت نکند این نفْس در اینجا دخالت داشته باشد!

اینکه [با خود بگوید]: «آقا باید سوار ماشین من بشود» و اگر سوار نشد به او بربخورد که چرا آقا سوار ماشین ما نشده، پس معلوم است تو برای خودت [جایگاهی] چیزی داری! اگر بین تو و بقیّهٔ رفقا فرقی نیست، بگذار آقا برود سوار آن ماشین شود. اصلاً ماشینت را ببر عقب که آقا سوار نشود!

من‌باب‌مثال همین آقا در یک عروسی که ماشین زیاد بود، طوری ماشین را قرار داده بود که جلوی همهٔ ماشین‌ها باشد و از آنجا که آقا جلوتر از بقیّه حرکت می‌کنند و می‌روند، آقا مجبورند بیایند سوار ماشین او شوند! اینها همه‌اش در مسیر خودبزرگ‌بینی است؛ در مسیر بزرگ کردن نفس است.

در خدمت آقا به جایی رفته بودیم. ماشین زیاد بود. یکی از رفقا ماشینش خیلی [خاص] نبود، خلاصه از بقیّه [ارزان‌تر بود]. ماشین‌ها هم همین‌طور ردیف بود. شاید ده‌پانزده تا ماشین: بنز و شورلت و پژو و پیکان و... . مثل اینکه ماشین او از این سیتروئن‌ها و ژیان‌ها بود. بعد آقا آمدند بیرون و نگاهی کردند و یک‌دفعه [گفتند]: «آقای فلانی کجا هستند؟» اصلاً ماشینش نبود بنده‌خدا! ماشینش را لابد جایی انداخته بود. [گفتند:] «آقای فلانی کجا هستند؟ آقا چرا شما نیستید؟! پس کجایید؟» گفت: «آقا ببخشید...!» دستپاچه شد. [گفتند:] «برو آقا ماشینت را بیاور!» آقا سوار ماشین او شدند. حالا چقدر او خوشحال شد! چقدر دلش شاد شد! چقدر مسرور شد! اینها برای چیست؟ آن کسی که خودش را قابل نمی‌بیند، می‌رود خودش را یک گوشه قایم می‌کند. می‌گوید: «من ماشینم قابل ندارد که آقا سوار شود! بروم کناری بایستم.» او [علامهٔ طهرانی] هم که می‌بیند و دارد تماشا می‌کند؛ چیزی که از او مخفی نیست. او می‌گوید: «من بیایم سوار ماشین شوم؟! اینها که همه‌اش آهن و حلبی است! ما جایی می‌رویم که یک دل صافی باشد! آنجا می‌رویم!» حالا آقا ماشین کذایش را آورده اینجا، [می‌گوید]: «بفرمایید!» بفرمایید یعنی چه؟! [این بازی‌ها را] جمع کن! تواضع خیلی مهم است.

انسان به بقیّه چه‌کار دارد که چه می‌کنند؟ شاید بقیّه نمی‌خواهند حرکت کنند؛ ما باید چوب آنها را بخوریم؟! یک عده اسماً سالک‌اند، نمی‌خواهند راه بروند، ما خودمان را معطل آنها کنیم؟! چه‌کار داریم به آنها؟! ما کار خودمان را انجام بدهیم. ما بیاییم حرکت کنیم. این یک مطلب.

دوم: راه سلوک نبودنِ کناره‌گیری از مردم و عبوس بودن

یک مطلب دیگر اینکه: راه سلوک، راه جدا شدن و کناره‌گیری از مردم و در خود رفتن و اعتنا نکردن نیست. راهِ سلوک راهِ بودن است؛ راحت رفتن، آمدن، صحبت کردن، خندیدن، شوخی کردن؛ منتها هر چیزی

به‌جای خود. امیرالمؤمنین علیه السّلام شوخی می‌کرد، می‌خندید، با افراد مزاح می‌کرد.

دیده‌اید بعضی این‌طور راه می‌روند، آن‌چنان که می‌خواهند عبایشان به چیزی نخورد؟! یواش سلام می‌کنند! [انگار با خود دربارهٔ مردم می‌گویند:] «اینها که هستند؟! اصلاً یک مشت آشغال...!»

آقا همیشه سرحال و خیلی قبراق و قشنگ راه می‌رفتند؛ چهارشانه هم که بودند. حالا شما پیری آقا را دیده‌اید، جوانی‌شان را که ندیده‌اید. نه این‌جوری می‌کردند، نه آن‌جوری، نه نعلینشان سه متر از خودشان جلوتر می‌رفت!

ما خیال می‌کنیم آنهایی که اهل سلوک و راه هستند حتماً باید بزنند در سرشان، کله‌شان پایین باشد، یک عصا هم دستشان بگیرند از گوشه خیابان بروند؛ نگاه کنند و ببینید پایشان را جلوی مورچه نگذارند! نه! مگر ائمه این‌طور بودند؟! مگر اولیاء [این‌طور بودند]؟! راحت بودند! با مردم حرکت می‌کردند، می‌رفتند، می‌آمدند؛ خیلی عادی بودند.

انسان باطنش باید مشغول باشد: **المؤمنُ بُشرُه فی وجهِه و حُزنُه فی قلبِه.**[1] آدم عبوسی که اخم‌هایش را [درهم] کرده و انگار کشتی‌اش غرق شده، به درد نمی‌خورد! شوخی و مزاح، یکی از چیزهایی است که انسان را به نشاط می‌آورد، سرِ کیف می‌آورد. ولی چیزی که هست اینکه در خود زمان سابق، آنچه ما از آقا سراغ داریم این است که حرف زشت نمی‌زدند. حرف زشت و بد زدن یا شوخی‌های نامناسب [کردن] که حالا خدایی نکرده به گوش کسی هم بخواهد برسد، اصلاً نبوده است.

خود آقا با دوستان و رفقایشان خیلی شوخی می‌کردند. من یادم هست یک دفعه یکی در مجلسی حرفی زد و کار به شوخی رسید، آقا رفتند از حوض پارچ را آب کردند و ریختند به سرش، خیسش کردند! حاج حسن شرکت (پدر حاج محسن شرکت) در منزل حاج اسماعیل دولابی بود که الآن در طهران است. [آقا] با این حاج‌حسن شرکت خیلی سربه‌سر می‌گذاشتند؛ آخر یک چیزی‌اش می‌شد، آقا هم مدام می‌خواستند بیاورندش پایین! یک دفعه که تابستان بود، [آقا] دنبالش کردند، آمدند او را بگیرند بیندازند در حوض منزل حاج اسماعیل! آقا خیلی قوی بودند؛ خیلی چهارشانه بودند. او فرار کرد و آمد در خیابان. آقا دیگر در خیابان نرفتند. حاج‌اسماعیل دولابی گفت: «اگر حاضر می‌شد آقا سید محمدحسین بیندازدش در آب، کارش تمام بود!» یعنی می‌گفت او دیگر از دستش رفت. خلاصه بیچاره بی‌توفیق بود! و الاّ اگر آقا می‌انداخت، دیگر کارش تمام بود.

خلاصه آقا اهل شوخی بودند. آخر عمری دیگر حساب فرق می‌کرد. تازه، باز هم شوخی می‌کردند.

---

[1] . نهج البلاغه (صبحی صالح)، ص ۵۳۳.

مثلاً به یک رفیق ترک می‌رسیدند، یک‌خرده ترکی حرف می‌زدند؛ در همین اواخر، در ماه‌های آخر عمرشان! چند کلمه ترکی بلد بودند: «نجور سن»، «حالین یاخچیده؟» و امثال این حرف‌ها. یا مثلاً با حاج هادی ابهری... . یعنی اگر پایش می‌افتاد آقا هم خیلی [اهل شوخی بودند]. مخصوصاً در متلک انداختن که واقعاً نمره یک بودند! خیلی حسابی!

ولی ما هیچ‌وقت از ایشان سراغ نداریم حرف زشتی زده باشند. حرف زشت زدن یا کار خلاف انجام دادن به‌عنوان اینکه ما سالک هستیم، غلط است؛ یعنی اصلاً با سلوک مخالف است. ما باید بدانیم وقتی این حرف را می‌زنیم، در آن موقع سالک نیستیم!

من گاهی با خودم فکر می‌کردم: یعنی چه که می‌گویند در مجالس تبرّی که [می‌گویند] **رُفِعَ القَلَم** است، دیگر هر حرف زشتی زده شود و هر کاری انجام شود [ایرادی ندارد]؟! برای چه؟! خب این همه حرف هست، این همه شوخی هست که آدم می‌کند؛ آخر [حرف] قحط است؟! آخر اینکه نمی‌شود! یعنی ائمه به این‌گونه مجالس راضی نیستند! شوخی‌ها و مزاح‌های قشنگ هست، خنده هست، هزار تا برنامه هست، آدم [اینها را انجام دهد]. حتماً فقط حرف‌های [رکیک باید زد؟!]

روضه‌خوان‌ها و مداح‌ها [هم] در مجالسشان [می‌گویند]: «بگو که دل حضرت زهرا را شاد می‌کنی! اگر نگویی با عمر محشور می‌شوی!» این حرف‌ها چیست آقا؟! کجا دل ایشان [با چنین چیزهایی] شاد می‌شود؟! حضرت زهرا گفته شیعیانشان به همدیگر فحش فلان و فلان بگویند؟! این‌قدر مسائل هست، این‌قدر چیزهای [مناسب هست]، چرا آدم در مجالس صحبت‌ها و کارهایی بکند که فی‌حدّنفسه خودش اصلاً مطلوب نیست؛ این‌طور نه اظهار صمیمیت است و نه مُقرِّب. آن‌وقت بعد هم کم‌کم خود انسان از نظر سرشت، به این‌گونه مسائل عادت می‌کند؛ انگار اصلاً بدون این چیزها چندان به او نمی‌چسبد!

در هرجایی، هر چیزی که مناسب با آنجاست [باید انجام شود]؛ در حال بکاء، بکاء؛ در حال خنده، خنده؛ [در حال] شوخی، شوخی. و اینکه داعی باشد برای اینکه انسان بخواهد حرف نامناسب بزند، این اصلاً صحیح نیست و بلکه اینها مُبَعِّد است و آن سرمایهٔ انسان را که کسب کرده، می‌گیرد؛ انسان یک گونی ذخیره کرده، اینها باعث می‌شود که یک‌دفعه این سوراخ شود و پایین بریزد. این هم مسئله‌ای بود که [می‌خواستم بیان کنم].

سوم: نارضایتی آیت‌الله طهرانی به‌عنوان ناظر بر وصیّ علامهٔ طهرانی از فعالیت مؤسسهٔ ایشان

مطلب دیگر اینکه: من در آن جلسه‌ای که در قبل بود و آن مسئلهٔ مربوط به مؤسسه را عرض کردم، اگر

یاد آقایان باشد،[1] آن مطالب مربوط به سابق بود؛ اینکه من خدمتتان عرض کردم که وقتی احساس کردم مؤسسه دارد کارهایی انجام می‌دهد که دیگر اعتماد من از بین رفت، آنجا آمدم و نظارتی را که آقا فرموده بودند مطرح کردم: «من ناظر هستم و اگر مؤسسه برخلاف نظر من حرکت کند، خلاف شرع است.» و الآن هم همین حرف را می‌زنم، یعنی قضیه فرقی نکرده و نظرم تغییری نکرده است. یعنی آن موقع همین‌طور بود؛ ولی الآن شرایط عوض شده و مسئله فرق می‌کند.

الآن این [کاری] که دارند انجام می‌دهند، چون مسئله را من به آقای اخوی واگذار کردم و به ایشان عرض کردم: «مسائلی که از این به بعد پیدا می‌شود، مسئولیتش متوجه شماست. حال که من از نظارت کنار رفته‌ام، مسئولیت متوجه شماست. [به عنوان نمونه] همین دو جلد کتابی که الآن چاپ شده، رسالهٔ لبّ‌اللباب و رسالهٔ بحرالعلوم با کاغذ ایرانی است، با کاغذ خراب است؛ خیلی صریح به شما بگویم! و این آبروریزی است؛ من [حقیقت را] می‌گویم. ولکن من در اینجا وظیفه‌ای ندارم؛ یعنی [منظورم از اینکه] وظیفه‌ای ندارم [این است] که این مقدار می‌توانم این مسئله را [بیان] کنم.

چهارم: لزوم زیرکی سالک و مطرح نکردن مسائل تفرقه‌انگیز

مطلب دیگر اینکه: من نمی‌توانم این مطالب را به همه بگویم؛ ولی به شما که می‌توانم بگویم: ما باید در مطالب و مسائل خیلی زیرک باشیم. از هر چیزی که موجب خدای‌نکرده تفرقه، برانگیخته شدن احساسات، مسئله‌دار شدن و نمود است پرهیز و احراز کنیم. اگر می‌توانیم جوری در میان رفقا و بین جمیع رفقا حرکت کنیم که کسی نتواند از ما بهانه و مستمسکی بگیرد، چرا این کار را نکنیم؟! یک‌وقت من براساس تکلیف حرکت می‌کنم و جلو می‌روم، [در این صورت] هزار بار هم به من بگویند خب بگویند، عیبی ندارد؛ [اما] یک‌وقت نه، بیخود و بی‌جهت من بیایم کاری را انجام دهم که نمودی داشته باشد و [با آن] دو تا هم بر سر بقیّه بزنم: «چشمتان دربیاید! ما این کار را می‌کنیم، دلمان هم می‌خواهد!» چرا انسان این کار را انجام بدهد؟!

گفت: أُستُر ذَهَبَک و ذِهابَک و مَذهَبَک.[2] سه چیز [را مخفی کن]: پول؛ اگر پول داشته باشی و همه ببینند، می‌آیند سراغت؛ همه فقیر و طلب‌کار می‌شوند. اما اگر کسی نداند، در راه خودش می‌توانی خرج کنی.

---

[1] . نمی‌دانم رفقا فراموش کرده‌اند یا من [بیان نکرده‌ام]. آن‌طور که به نظرم می‌رسد، من عرض کردم، حالا شاید باز کوتاهی از من بوده است.

[2] . آیین رستگاری، ص ۸۹، ت ۱:

«این عبارت مشهور در بسیاری از مجامع روایی موجود نبود، لیکن در کتاب التحفة السنیة (مخطوط)، تألیف سید عبد الله جزائری، ص ۳۳۰ به‌نقل از بعضی حکماء این‌گونه آمده است:

«وَ وُرِدَ فی وَصایا الحُکَماء:" أُستُر ذَهَبَکَ و ذِهابَکَ وَ مَذهَبَکَ"؛ وَ مُرادُهُم بِالذَّهَبِ، الشَّیءُ النَّفیسُ جَوهرًا وَ عَرَضًا حَتّی أسرارُ العُلومِ وَ المَعارِف.» إلی آخر کلامه. (محقّق)

ذَهَب و پولت را کسی نفهمد، کسی نبیند.

و ذهاب خودت را [مخفی کن]! لازم نیست به همه اعلام کنی کجا می‌خواهی بروی: «آقا من دارم به اینجا می‌روم! آنجا می‌روم! فلان کار را می‌خواهم بکنم!» ذهاب یعنی حرکت‌های اجتماعی؛ حرکت‌هایی که انسان انجام می‌دهد. لازم نیست کسی بداند. [اگر این کار را نکنی] در میان مردم شبهاتی پیدا می‌شود.

و مَذهبَک: مذهبت را به کسی نگو، نشان نده! حالا شما از آقا تقلید می‌کردید باید سر چهارراه لاله‌زار و استانبول اعلان کنید؟! که: «ای مردم! ما از آقای طهرانی تقلید می‌کنیم! ما سالک هستیم، ما عارف هستیم! ای بدانید!» جوری در میان مردم باش که حتی زنت نفهمد اصلاً چه مرامی داری! حالا یک‌وقت خوب است زن انسان متوجه شود و او هم هم‌مسلک و همراه شود؛ ولی اگر می‌بینی باعث [شبهه می‌شود،] زن نفهمد.

خیلی مسائل است که اصلاً زن انسان نباید بفهمد؛ زن نباید از مسائل بیرون خبر پیدا کند: انسان کجا می‌رود، کجا می‌آید، با که ارتباط پیدا می‌کند، بیرون چه کاری انجام می‌دهد، چه معاملاتی می‌کند. به زن چه مربوط؟! زن آبگوشتش را درست کند! نان ببر در خانه، دان ببر در خانه؛ [بگو:] این نان و این هم آبت و این هم خود بنده! دیگر به اینکه من بیرون [مشغول به چه] هستم و اینها، چکار دارد؟

می‌آیند به این می‌گویند، به آن می‌گویند، اسباب زحمت برای انسان می‌شود؛ همان‌طور که برای خیلی شده بوده است. مذهبت را هم مخفی کن!

آن‌وقت چون انسان بر یک مبنایی هست، عمداً تظاهر کند، ابراز کند، اعلام کند، اعلان کند! یک عده از این‌طرف براساس ذهنیات بیایند و آنها هم از آن‌طرف؛ تعارض [می‌شود] حالا بیا و درست کن! این راه، راه سلوک نیست؛ این راه دعوا و مشاجره و بگومگو و قمه کشیدن است! سلوک که به این نمی‌گویند؛ سلوک به این می‌گویند که در میان مردم طوری راه بروی که خیال کنند از خودشان هستی!

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز *** مست است و در حق او کس این گمان ندارد

محتسِب، مست را می‌گیرد. پاسبان و عَسَس برای گرفتن مست است. حالا اگر خود محتسب مست بود، کسی نمی‌فهمد دیگر! کنار خیابان ایستاده ولی مست است؛ هیچ‌کس در حقش گمان نمی‌کند که او مست است.

یعنی انسان در میان مردم جوری حرکت کند و جوری با آنها صحبت کند که به آنها اطمینان بدهد، اعتماد آنها را جلب کند و باعث آرامش شود. [این بهتر است] یا اینکه حرف‌هایی بزند که دوپهلو، نیش‌دار و بودار است و به‌عنوان حمایت از جریانی مسائلی را مطرح کند؟! اینکه نمی‌شود. دارد کار را بدتر می‌کند؛ آن‌وقت تضاد، اختلاف پیدا می‌شود و کار آدم زیاد می‌شود.

آن وقتی که بعد از زمان حضرت آقا من عرض کردم که رفقا تقلیدشان را به کس دیگری نگویند و اظهار نکنند، امروز را داشتم می‌دیدم؛ امروز که همین مسئلهٔ تقلید نُقل محافل شود! این مسائل تازه یک گوشه است؛

مسائل خیلی مهم‌تری وجود دارد.

این اظهارات موجب می‌شود که دیگران [دچار شبهه شوند]. ما یک مسئله مربوط به خود داریم و یک مسئله هم در ارتباط با دیگران داریم؛ آن مسئله، مسئلهٔ مهم است. افراد دیگر متوجه این مطالب نیستند. حالا یا می‌گویند این‌طرفی یا می‌گویند آن‌طرفی؛ هر دویش غلط است. تقلید این است که انسان دین خودش را ببیند و بین‌الله قرار دهد و حجت داشته باشد. اما افشای این قضیه، مسئله ایجاد می‌کند.

این راه، راه سلوک نیست. راه سلوک این است که انسان در حرکتش آرامش داشته باشد؛ موج ایجاد نکند.

راه، این است. مرام و مکتب آقا این بود. می‌دانید چرا آقا در کارشان موفّق شدند؟ به‌خاطر اینکه این بود؛ به ما این را می‌گفتند. یک دفعه خیلی وقت پیش به من می‌گفتند: «فلانی! تو در کارت نمی‌توانی موفق شوی؛ چون می‌خواهی آنچه را که داری، به همه بگویی. نگو! برای خودت نگه دار!» به تو چه مربوط است فلان کس این‌طوری می‌کند؟! مگر تو وکیل او هستی؟! مگر قیّم او هستی؟! مگر کسی تو را مأمور کرده این حرف را به او بزنی؟! اگر مأمورت کردند، برو بگو. اگر مأمورت نکردند، نگو!

یک‌وقت در زمان شاه ساواک آقا را گرفت. یک نامه آمد برای ایشان از طرف [ساواک]. آن موقع صدر بلاغی در مسجد قائم منبر می‌رفت. صدر بلاغی فوت کرد. منبری خیلی بلیغی بود؛ واقعاً بلیغ بود. خیلی قشنگ صحبت می‌کرد. جملاتش خیلی بلیغ، و سیاسی هم حرف می‌زد؛ صحبت‌هایش سیاسی بود. در آن جریانات سال ۴۲، این صدر بلاغی خیلی نقش داشت. آقا او را خیلی در مسجد دعوت می‌کردند. آذری قمی را دعوت می‌کردند، صدر بلاغی را دعوت می‌کردند و خیلی‌ها بودند؛ این صدر بلاغی از همه بیشتر بود و خیلی قشنگ صحبت می‌کرد. خلاصه چنان حسابی شاه را کنار می‌گذاشت که [آدم متعجب می‌شد]. ولی یک عیب داشت، حالا دیگر [نمی‌گوییم]. **فَاذْکُروا مَوتاکُم بِالخَیر.**[1]

ایشان در آن موقع مسجد قائم صحبت می‌کرد. آمدند یک نامه فرستادند برای آقا که سازمان امنیت شما را می‌خواهد. بعد خب آقا هم دیگر آن موقع برنامه‌هایشان و کارهایشان معلوم بود [که چه بود. لذا] به نظرشان

---

[1] . این عبارت مشهور با این لفظ در منابع حدیثی نیامده است ولی مشابه آن به‌صورت مرسل در منابع شیعی نقل شده است؛ در عوالی اللئالی، ج ۱، ص ۴۳۹ آمده:
«قَالَ صلی الله علیه و آله: اذْکُرُوا مَحَاسِنَ مَوْتَاکُمْ. وَ عَنْهُ صلی الله علیه و آله: لَا تَقُولُوا فِی أَمْوَاتِکُمْ إِلَّا خَیْراً.»
همچنین علامهٔ مجلسی این دو حدیث را در مرآة العقول، ج ۱۰، ص ۴۲۹ از امیرالمومنین علیه السلام مرسلاً نقل کرده‌اند.
در منابع اهل سنت در سنن أبی داود، ج ۴، ص ۲۰۸۹ با سند ضعیف این‌طور آمده:
« قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ: اذْكُرُوا مَحَاسِنَ مَوْتَاكُمْ، وَ كُفُّوا عَنْ مَسَاوِيهِمْ.»

رسید شاید قضایای ارتباطاتشان با آقای خمینی و اینها لو رفته باشد. آن موقع احساس خطری کردند؛ لذا وصیتی هم نوشتند و خلاصه توصیه‌ای کردند و آن شب رفتند. ما آن موقع خیلی کوچک بودیم. من هفت‌هشت سالم بود؛ کلاس اول یا دوم ابتدایی بودم. رفتند و نصف شب هم برگشتند. ظاهراً همان‌ها آوردندشان دمِ منزل. بعد گفتند:

ما به سازمان امنیت رفتیم و خیلی احترام [گذاشتند]، بدون اهانتی. یک سرهنگ بود اما خیلی آدم واردی بود؛ خیلی پخته و خیلی آدم بافهمی بود. آمد و از مسائلی صحبت کرد؛ می‌گفت: «ما خیلی از مرام شما متشکر هستیم و ممنونیم. ما می‌دانیم شما دارید چکار می‌کنید! تمام این آخوندهایی که بر علیه اعلیٰحضرت مبارزه می‌کنند همهٔ اینها خام‌اند؛ شما سیاست‌مدارید! (صاف به آقا گفته بود!) شما کارت را می‌کنی، هیچ بهانه هم دست ما نمی‌دهی. اینها ساده‌اند؛ حتی آقای خمینی! این آقای خمینی هم ساده است؛ نمی‌فهمد. کار را شما داری می‌کنی و ما هیچ آتویی از شما نداریم؛ ولی شما این آقای بلاغی را دیگر نباید دعوت کنی!» می‌گفت: «چرا ایشان این حرف‌ها را می‌زند؟» گفتم: «به من چه مربوط است؟! به خودش بگویید! مگر او بچه است که من یادش بدهم؟! او خودش مردِ منبریِ کذاست. بروید به او بگویید که نگوید.»

خلاصه می‌گفتند: «هرچه به ما گفتند، ما جواب دادیم.» آخر گفتند: « شما باید ملتزم شوید که او را دعوت نکنید.» ایشان گفتند: «بسیار خب، ما دعوت نمی‌کنیم.» یعنی اگر دیگر [دعوت می‌شد] مسئله [پیش می‌آمد]. لذا دیگر از آن به بعد هم دعوتش نکردند؛ مثلاً به‌ندرت گاهی دعوتش می‌کردند. یک دهه نبود.

بعد آقا به من فرمودند: «آدم باید این‌طوری کار کند؛ خیلی آرام، بدون اینکه احساسات را تحریک کند، کار خودش را بکند. [این روش] خیلی خوب است.» حالا ما هم اصلاً روشمان باید این باشد و بر همین اساس [عمل کنیم].

لزوم توجه فقیه به مصالح اجتماعی در فتوا

این مسئله را هم می‌خواستم خدمتتان عرض کنم: از سابق من آدمی بودم که در بیان مطالب مجامله نمی‌کردم؛ یعنی اگر نظرم نسبت به یک مسئله این‌طور بود، نمی‌گفتم این نیست؛ وقتی نظرم بود، می‌گفتم؛ البته گاهی اوقات اگر مصلحت برخلاف بود، می‌گفتم که الآن مصلحت این است.

و به‌طور کلی اصلاً فقیه نمی‌تواند هرچه از نظر اجتهادی به آن برسد، از نظر فتوایی هم بیان کند. چون ممکن است مصالحی باشد که اگر بخواهد بیان آن فتوا باشد، آن مصالح از بین برود. بین نظر اجتهادی و فتوایی فرق می‌کند؛ به‌خصوص در مسائل نکاح، این مطالب خیلی حساس است و خیلی از چیزهایی که در جامعه پیش آمده به‌خاطر همین جهت است که بین این دو مسئله خلط شده است.

و من از اول این‌طور بودم؛ یعنی اگر نظری داشتم، می‌گفتم که قضیّه این است، منتها الآن به‌خاطر این صلاح و مصلحت نباید این کار را انجام داد؛ باید این را انجام داد. یکی از مسائلی که از سابق در نظر من بود، این بود: مو گذاشتن، سنت پیغمبر است. خود ائمه هم مو می‌گذاشتند؛ موهایشان را بلند می‌کردند. در احوالات [آنها آمده است]. هم پیرشان این کار می‌کرد و هم جوانشان؛ این‌طور نبود که اختصاص به پیر داشته باشد.

الیٰ ماشاءالله روایات داریم و تاریخ در این زمینه، اَدلُّ دلیل بر این مسئله و شاهد و گواه است.

بعضی در آن موقع می‌گفتند: «مِن سُنَنِ الأنبیاءِ حَلقُ الرَأس.»[1] وقتی من به این مسئله مراجعه کردم، دیدم اصلاً این‌طور نیست! حلق سنّت انبیا نیست؛ این حلق مربوط به حج است! در حج، حلق سنت انبیا است، نه اینکه حلق مداوم در طول زندگی! و بر فرض که ما بگوییم این است، دلیل نمی‌شود بر اینکه سنت بر خلافش نباشد؛ یعنی سنت منحصره‌ای نبوده است؛ فرض کنید احدالأمرَین است. لذا ما نگاه می‌کنیم به تاریخ و می‌بینیم امام حسن علیه السّلام مو داشت،[2] امام حسین مو داشت، حضرت زین‌العابدین، حضرت سجاد علیهم‌السلام مو داشت. طاووس یمانی می‌گوید: «آمدم در کنار کعبه دیدم جوانی با موهای سیاه، سرش را به دیوار کعبه گذاشته و... .»[3]

مورخین می‌گویند حضرت علی‌اکبر [مو داشت]. حضرت ابوالفضل العباس را مورخین دارند می‌گویند. مورخین می‌گویند حضرت امام رضا علیه السّلام در سفر به مشهد مو داشت.[4] البته خب در بعضی موارد هم بود که مثلاً شخص آمد خدمت امام صادق، دید حضرت حلق کرده‌اند؛ این هم هست. اما اینکه دائم باشد، برای حضرت صادق هم نبوده است.

برای من این مسئله مسلّم شد که اصلاً مو گذاشتن در اسلام مطرح و مطلوب است، نه [مو را] زدن؛ چون تاریخ را ما نگاه می‌کنیم، سیره این‌طور بوده است.[5] منتها مسئله‌ای این است که در زمان ما مو گذاشتن به این کیفیت، برای معمّمین از نظر عرف جِلف به‌حساب می‌آید؛ یعنی مردم می‌گویند که این جلف شده، زلفِ کذا گذاشته است. از این نقطه‌نظر، طبق مصالح و مفاسد و ملاکات، احکام تغییر پیدا می‌کند؛ این هست. ولی اینکه بگوییم: «اصلاً مو گذاشتن در اسلام نیست [بلکه نظر اسلام] در زدن است»، این خلاف سنت است و سنت این‌طور نبوده است! ما چرا داعی داشته باشیم که دروغ بگوییم؟! ما مسئله را صحیح نقل می‌کنیم و بعد هم این‌طرفش را مطرح می‌کنیم. نیاز نداریم بپوشانیم و قایم کنیم؛ این حرف‌ها نیست. لذا من همین قضیه را در زمان خود آقا [علامهٔ طهرانی] بالای منبر در مشهد گفتم؛ وقتی داشتم سنت‌ها را نقل می‌کردم، به صراحت این قضیه را در خود زمان حضرت آقا مطرح کردم.

و این هم به شما عرض کنم و به‌عنوان سند به شما بگویم: یک روز صحبتی بین من و بین پدربزرگ

---

[1] . الکافی، ج ۵، ص ۵۶۷، با قدری اختلاف.

[2] . المعجم الکبیر (طبرانی)، ج ۳، ص ۲۱.

[3] . مناقب آل أبی طالب علیهم السلام، ج ۴، ص ۱۵۰، با قدری اختلاف.

[4] . إحقاق الحق، ج ۱۹، ص ۵۷۹.

[5] . جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به سیری در تاریخ پیامبر اکرم صلّی اللَه و علیه و آله و سلّم، ج ۱، ص ۳۷۸ ـ ۳۸۱.

(مرحوم حاج آقا معین شیرازی) شد. من گفتم: «مو گذاشتن سنت است.» او می‌گفت: «نه‌خیر آقا، علما فلان بودند، سرشان را [می‌تراشیدند].» [گفتم:] «ما چهارده امام داریم؛ تمام شد و رفت!» من داشتم می‌شنیدم در مشهد در این اتاق حاج آقا معین با مرحوم آقا صحبت می‌کنند که مو گذاشتن [بر خلاف سنت است]. مرحوم آقا می‌فرمودند: «نه‌خیر، سنت، مو گذاشتن است ولی الآن بر طبق مصالح ما می‌گوییم بزن!» [این] عین حرف آقا بود که الآن هم قضیّه همان است! همین که ما می‌گوییم؛ مثلاً [به‌مصلحت] می‌گوییم که مو زیاد بلند نباشد.

من این مطلب را هم گفتم که برای من هنوز حرمت نوشابه‌هایی که در ایران یا در خارج هست، ثابت نشده است. نمی‌گویم حلال است و نمی‌گویم الکل ندارد؛ آن یک حرف دیگر است. [بلکه] الکل داشتنش ثابت نشده است. ثابت نشده که از مادهٔ لوزالمعدهٔ خوک و امثال‌ذلک ـ این‌طور که شنیده‌ام ـ در این نوشابه‌ها و کولاها هست. چون از اول نظر من این بوده است که تا به‌نحوی که یقین پیدا نکنم تحقیق کافی نکنم، نمی‌توانم فتوا بدهم. فتوا به این راحتی نیست که یک مجتهد [بر اساس] یک مقاله در روزنامه فتوا بدهد! یعنی این‌قدر آبکی است؟! اینکه نمی‌شود؛ من نمی‌توانم این کار را انجام دهم.

حضرت آقا [علامهٔ طهرانی] سلام‌الله‌علیه براساس منش و دید خودشان آن حرف را زدند. و به نظر من ایشان تا آخر فتوا ندادند؛ می‌گفتند: «من از فلان دکتر شنیدم که آنچه کولا دارد چه است!»[1] اما اینکه بگویند: «آقا نخور! خوردن حرام است»، من یکی از ایشان نشنیده‌ام؛ حالا ممکن است دیگران شنیده باشند. بر فرض اگر این‌طور بوده، ایشان آن حرفی که زدند در زمان خودشان و براساس ادراکات خودشان بوده است؛ ما که مکلف نیستیم که به آن ادله و نتایج فقهیِ ایشان عمل کنیم.

فقیه براساس راه و روشی که خدا برایش قرار داده است نسبت به مسئله حکم می‌دهد و از دنیا می‌رود. همان‌طور که خود ایشان در زمان مرحوم آقای انصاری احتیاط می‌کردند و بعد از آقای انصاری، به فتاوای آقای انصاری عمل نمی‌کردند. من از ایشان سؤال کردم: «در زمان آقای انصاری شما در اختلافاتتان چه می‌کردید؟» خود ایشان به من فرمودند: «من احتیاط می‌کردم.» گفتم: «بعد [از ایشان] چطور؟» گفتند: «به فتوای خودم عمل می‌کردم.» آن موقع آقای انصاری این نظر را داشت و ایشان بر طبق آن احتیاط می‌کردند. خب احتیاط که اشکال ندارد؛ فرض کنید کسی می‌گوید: «این آب اشکال دارد»، حالا شما این آب را نخور! نمی‌میری که! خب حالا از آن لیوان بخور؛ چیزی نیست! احتیاط می‌کردند.

برای من هنوز حرمت نوشابه‌های [غیر] الکلی، چه خارجی و چه داخلی، «ثابت نشده» است؛ این را می‌خواهم بگویم. اما از شما یک سؤال می‌کنم: اگر ما الآن در این موقعیت با توجه به مسائلی که در زمان

---

[1] . مطلع انوار، ج ۱۱، ص ۴۳۷ و ۴۳۸.

حضرت آقا می‌شنیدیم و با توجه به مطالبی که الآن هست ـ ما اصلاً کاری به جهات شرعی نداریم ـ عقل به انسان چه حکم می‌کند؟ می‌گوید: بخور یا نخور؟ آقا نوشابه نخورد؛ دوغ بخورد!

ما با آقای ... داشتیم از طهران می‌آمدیم. در بین راه در پمپ بنزین کنار یک مغازه نگه داشتند. رفتند از این آب انگورها (آب انگور قرمز) برایمان خریدند و آوردند. این‌قدر خوش‌مزه و این‌قدر خوب بود. ایشان گفتند که: «آقا چه بگیرم؟ نوشابه؟» گفتم: «نه آقا! ببینید چیز دیگر دارد یا نه.» بعد ایشان رفتند آب انگور آوردند. گرفتیم و خوردیم؛ چقدر خوب.

اللهمّ صلّ علی محمد و آل محمد